

وقتی خیلی کوچک بودم مادرم یه تلفن دیواری خرید. قد من کوتاه بود و دستم به تلفن نمی رسید. بعد از مدتی کشف کردم که موجودی عجیب در این جعبه جادویی زندگی می کند که همه چیز را می داند. اسم این موجود اطلاعات لطفا بود! ساعت درست را می دانست و شماره تلفن هر کسی را به سرعت پیدا می کرد. بار اولی که با این موجود عجیب رابطه برقرار کردم، روزی بود که مادرم به دیدن همسایه مان رفته بود. رفته بودم در زیر زمین و با وسایل نجاری پدرم بازی می کردم که با چکش کوبیدم روی انگشتم. دستم خیلی درد گرفته بود ولی انگار گریه کردن فایده نداشت چون کسی در خانه نبود که دلداریم بدهد. فوری رفتم و یک چهار پایه آوردم و رفتم رویش ایستادم. تلفن را برداشتم و در دهنی تلفن که روی جعبه بالای سرم بود. گفت: اطلاعات لطفا.

انگشتم درد گرفته ... حالا یکی بود که حرف هایم را بشنود، اشکهایم سرازیر شد.

پرسید: مامانت خانه نیست؟

گفتم: هیچکس خانه نیست.

پرسید خونریزی داری؟

جواب دادم: نه، با چکش کوبیدم روی انگشتم و حالا خیلی درد دارم.

پرسید: دستت به جا یخی می رسد؟

گفتم: می توانم درش را باز کنم.

صدا گفت: برو یک تکه یخ بردار و روی انگشتت نگه دار.

یک روز دیگر به اطلاعات لطفاً زنگ زدم. پرسیدم تعمیر را چطور می نویسند؟ و او جوابم را داد.

بعد از آن برای همه سوالهایم با اطلاعات لطفا تماس می گرفتم.

سوالهای جغرافی ام را از او می پرسیدم و او بود که به من گفت آمازون کجاست... سوالهای ریاضی و علوم را بلد بود جواب بدهد.

روزی که قناری ام مرد، با اطلاعات لطفا تماس گرفتم و پرسیدم: چرا پرنده های زیبا که خیلی هم قشنگ آواز می خوانند و

خانه ها را پر از شادی می کنند، عاقبتشان اینست که به یک مشت پر در گوشه قفس تبدیل می شوند؟

گفت: عزیزم، همیشه به خاطر داشته باش که دنیای دیگری هم هست که می شود در آن آواز خواند و من حس کردم که حالم بهتر شد.

وقتی بزرگتر و بزرگتر می شدم، خاطرات بچگیم را همیشه دوره می کردم. در لحظاتی از عمرم که با شک و دودلی و

هراس درگیر می شدم، یادم می آمد که در بچگی چقدر احساس امنیت می کردم. احساس می کردم که اطلاعات لطفا چقدر

مهربان و صبور بود که وقت و نیرویش را صرف یک پسر بچه می کرد.

سالها بعد، وقتی شهرم را برای رفتن به دانشگاه ترک می کردم، هواپیمایمان در وسط راه جایی نزدیک به شهر سابق من

توقف کرد. ناخودآگاه تلفن را برداشتم و به شهر کوچکم زنگ زدم: اطلاعات لطفاً!

صدای واضح و آرامی که به خوبی میشناختمش، پاسخ داد اطلاعات.

ناخودآگاه گفتم می شود بگویند تعمیر را چگونه می نویسند؟

سکوتی طولانی حاکم شد و بعد صدای آرامش را شنیدم که می گفت: فکر می کنم تا حالا انگشتت خوب شده.

خندیدم و گفتم: پس خودت هستی، می دانی آن روزها چقدر برایم مهم بودی؟

گفت: تو هم می دانی تماسهات چقدر برایم مهم بود؟ هیچوقت بچه ای نداشتم و همیشه منتظر تماسهات بودم.

سه ماه بعد من دوباره به آن شهر رفتم. یک صدای نا آشنا پاسخ داد: اطلاعات.

گفتم که می خواهم با ماری صحبت کنم.

پرسید: دوستش هستید؟

گفتم: بله یک دوست بسیار قدیمی.

گفت: متاسفم، ماری مدتی نیمه وقت کار می کرد چون بیمار بود و متاسفانه یک ماه پیش درگذشت.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم گفت: صبر کنید، ماری برای شما پیغامی گذاشته، یادداشتش کرد که اگر شما زنگ زدید،

برایتان بخوانم، بگذارید بخوانمش.

صدای خش خش کاغذی آمد و بعد صدای نا آشنا خواند:

به او بگو که دنیای دیگری هم هست که می شود در آن آواز خواند....